

چون گشت بهم هنرست این محسوس را
 داور اعظم اما بک نصرت کنی دعا
 خسرو اعظم ابو بکر محمد کردش
 پادشاه بجز در کشورش خجسته
 مهره کل شد زمین ز روی مهره
 آسمان شکل کونی شکست جان کور
 هر چه در دور فلک از ابتدا و ز انتها
 اسی جانمخ افانی کاسمانت او
 در حساب طالع او کشف میزان باشد
 هر که در همان ملکت چون سن شد پنج
 و آنکه خیر نقش نامت سگه را نظم کرد
 چشم مدخل که او از میل آتش میگردد
 فتح کرسی سال باز آورده بود از دست
 نعل می بستند روزی سم کرباب تروم
 شرح میدادند وقتی خبر عادت بصر
 بر دست ظلمات باز اوسه خشک از دست
 هر که چون بنای بکشت بر دست بیدار
 و آنکه عصیان کرد و کجود ترا زوطا
 در ترازوی جهان از دعوی همه برنج

در کلاه مرزبان هفت کشورها
 گوش هفت اقلیم را از دور تو اکر نیا
 از پیشش ابطو عس بر سر او نیا
 که محیط فیض او طبع زمین بر نیا
 بر بساط امر در نقشش شد نیا
 در سم چو کان او کوی مدور نیا
 ز ابتدا تا انتها پیشش منجر نیا
 قطری اندر باخته قطری بخاور نیا
 کار تفاع این صد لای خیر نیا
 که ملک شاه است حلقش ز بر سر نیا
 که نظام الملک شد خطش فرور نیا
 تنگ چشمش نبش در دو مهر نیا
 نوبه اران تو اسش بر کرد لشکر نیا
 حلقه کم شد از او در گوش قصا نیا
 قطره مالو داران در حلقش شکر نیا
 کان سخن تر بود از لفظ سنگ نیا
 کافات اندر جشس تاج بر سر نیا
 طالعش همچون ترازو سنگ بر نیا
 هر کجا ز رفت با او جو برابر نیا

| | |
|--|---|
| <p>لیک ق این شد که چون نیم ملک آمد سایه چون بی نهندی بر پهلوی او گر سخن نغز اندا اقبال تو آورد است از آن فخر من آن بس که گرمشید و گریختی تا سر آغوشش من از فروغ کج آویخته میش از است با دو کوهرش از است با کج</p> | <p>قیمت و بر حج اندر نیم جوز را شکان زیر طوبی آب کوثر است عزت عیسی است آن کا در نیم حر است بافش در خواجه تا شکی است این تا طبعش بر سر بر و جمی هر است دین عار عیشیان مصبول او را</p> |
|--|---|

میج محمدالدین

| | |
|---|--|
| <p>چو سبیل تو سدر از رک یا همین نزد رخ تو از عرق و نمانی که بدان ماند چو پیش و تو بی زلفت نقاب پرده دلیم مجلس وصلت رسید و باز یافت دمی بوصل تو کفتم که شادمانی شوم خلاص جان من از عشق تو معین شده بود دلیم بشیشه آمال خویش سنگ نیاید سپاه عشق تو چون بر دلم کین کشاید چو شیشه که رسد ناکه جان آید لال محمد بن علی اسعد انکه عمت او بر استمانه او تا فلک نهاده حسن</p> | <p>عنت بر تخم خونم آستین نزد که از قطره باران بیایم نزد همیز رنگ تو کوئی شاه چین نزد بافت و می برابر و هر زمین نزد غم فراق تو ناکه سدر از زمین نزد ولیک و دوشک اندوزین زمین نزد زنبه عشق تو و دلداز ما زمین نزد شانی صدر معالی بران کین نزد دلیم بح خداوند محمد دین نزد سرای پرده با یوان معنستین نزد هزار لعل نورش سر از حسین نزد</p> |
|---|--|

فلک ترا بسر کل عالمین برزد
 که مهر هر تو کرد و نهن سبکین برزد
 زمانه با تو اگر یک نفس بکین برزد
 فلک هزار دم سر و آئین برزد
 چنانکه یک مقام بکجبتین برزد
 بزیر جبه مقصود پوستین برزد
 بدست لطف بر خسار جورین برزد
 وزان سپس کرده محکم متین برزد
 طراز آن علیکم کما ظنن برزد
 نوال اومی و شیر و آب نجبین برزد
 همای ملک بسی پر بار کین برزد
 هر آنکه سر کریان اربعین برزد
 که آستین فلک از بهر دفع این برزد

بزرگ قدر آتی که از کمال سسر
 از آن وضع و شرفیت بجان خرید
 گرفت باز همه آسمان ترا در بر
 دروغ گفته نیاید که هم در این است
 مخالف تو بگر زمانه دل در بست
 ز باد سرد صودت سپهر گرم باغ
 بد اخند ای که در صحن جلد خال جان
 کشاد عقد مودت بعد صاحب شرح
 رعایتش علم سنا کین کرد و نرا
 برای شربت ذلهای تشنه درخت
 که از عطشش آب زلال بهت آید
 همیشه متمد و عقل گیر دشمن
 نماز و امن عسر تو دست کوتاه

سکین
 فاضلاب

در مدح صدر الدین

روزگارش همیشه میمون باد
 ناسخ زایت و زدیون باد
 ایمن از دور و چرخ ازین باد
 روی لوح صنیع مشون باد

مطالع صدر دین مسایون باد
 ماه کرده و نکشای حقیق او
 دور سفر مان داد کتر او
 از مقامات ذکر فاتح او

از پی روی رونق مدیحه او
از پی عشق بازی رایش
از سر شکست حسودلی برکش
انمان در باره چشمش
از کفش نسخه که بر کعبه بند
بر سرش تا که سایه بر جایست
بر کف او سحاب شیفه شده
صاحب سده مقدس تو
پیش ای منیر عالی تو
پاسخ سالکان وی نیاز
روز روشن تو عارضین بایند
کردش مشتبه بر در خصمت
عاسد خاکسار مغلس تو
کوه اگر در هوای حکم تو نیست
روی ناصح چو روی لیلی باشد
هر سعادت که لازم عید است
گر جهان صادر از وجود تو نیست
خاطر آفتاب کوه شمس
تا نشیند عهد بر آتشک

طبع اطفال حمید نورون با
ابروی مستح طاق چون با
هر کجایی زنی طبر خون با
کرد بر کرد بدیع مسکون با
مشمول بر خواص همچون با
سایه کرد کار بے چون با
از دل او محبت همچون با
قلبه سرغان کردون با
مشرقی تیره آسمان دون با
در صبر بر در تو مضمون با
از فروغ غنای کلکون با
از پی فرصت بشیخون با
در شب شری چو قارون با
آب در چشمه سار او خون با
روز عاسد چو زو مجنون با
از پی این در همایون با
از جهان وجود بیرون با
تا طم شکست در کنون باد
هر زمان آبرویش افزون با

سده
استانه

هم درین لحظه استجابت حق

با دعا های بنده مستورن ما

من لایل کلمات

عشق زینسیدان دل سوار بر آید
 سود مدارد ازین پس نظر تو
 بیدودت سیکری سر زلفت
 عقل نکه کرد در حواشی روی تو
 بخدم از زنگبار زلفت تا
 چون بسی نازکی گلشن روی تو
 چون سمرقند خشم تو نبود
 هر نفسی کرد آستانه کسی تو
 از دل من کوست گرم سیر تو
 زار بنالم و تم صفت که دلم را
 آه فلک سالی من جوهر تو
 میرز یاد آنکه از زمین تو ارض
 نام حسودش که هر چه تو بود
 چون شب کسی سلت اومی
 کوسر او گشت کوبی که شعاعش
 زان سو دای دست از ترا او

گرو ز بنیاد اختیار بر آید
 چون نوایسته دل و ما بر آید
 جان کی از چاه نطق بر آید
 فاخته لطف کرد کار بر آید
 فاطمه باد مشکبار بر آید
 با علم شکر کعب بر آید
 از دل سرشته زینهار بر آید
 با نعمت از پی شکار بر آید
 زمین دم جانسوز صد سحر بر آید
 نفس غنم از لوح روزگار بر آید
 مادر خورشیدگان بسیار بر آید
 نخل معالیش پرز بار بر آید
 از ورق سپرخ خاکسار بر آید
 خانه او با نغاب قار بر آید
 تا فلک نیکون شعار بر آید
 دود نگر کردل بحار بر آید

پاک کمر سپرد و الفعار بر آ
 رای تو هر روز همسرو آرد
 راست که از برج افتخار بر آ
 دلوله زین اکنون صبا بر آ
 روح امین از سپه نثار بر آ
 ماله ز خورشید تابدار بر آ
 نسیخ ترکیب پنج و چار بر آ
 گفت که شاهنشین بر آ
 هیچ دم از ناف تار بر آ
 بارخ زرد از پی چکار بر آ
 جادول پر خون هنر بار بر آ
 نقش دل سپرخ آسگار بر آ
 بهتر ازین در شاهاوار بر آ

بگرد لا از نیام تیغ ربا
 کرد نهانخانه قضا که سپهر است
 آب خرد کرد همسری را پیش
 قلعه جاہ تو چون مایه بن کرد
 روز شکر ز دولت تو بگرد
 رای تو چون طلیحان بجو بر آ
 دهر ترا دید و گفت از غیب
 کلک سپهر دیده دید زان
 باد دم قطع اگر ز نسو خلقت
 جفت سطرلاب است مهر کز
 در هوس ویش اقیانوس تقویم
 هر در غیب شد و کرد جز از
 بکسر دم آن اگر ز روح معانی

کلام البیوع فی وصف البیوع

کل از حجاب عدم خمیه سو می صحران
 که بر سپهر شفق وار عکس صحران
 که کل ز تحت چمن لاف ملک واران
 ز بس که طبل خوشش نغمه راه غمخواران

مسما ز همد هو چون دم مسیان
 ز لاله چهره صحران چنان شروع کرت
 زمانه از سپه آن و سپید مهره
 جمال زهره پس رده و نه مخالفت مان

بود اگر که ز بس ز پوختن بترق
 مگر ز غیرت و امان زمانه است
 بکوشش طبل شصت دل چه وعده
 زهی تی که دل آفتاب کوه را
 بخواه باده کلکون که در کدر که باغ
 زین شنبه جگر من که در زمان بهنا
 نماند دولت اقبال سعد دولت
 ضد ایگان من تاج حسد و غاری
 ز راز نامه غیب از زمان دل که شد
 زبان نکتہ گذار هنیح او تبحر است
 قصار غیرت بخت کشید قامت
 ز می خفته جانبی که ماه بر کرد
 فلک زهر خلا مان آفتاب خست
 جهان مگر که ز شرم جناب عالی تو
 بار خشک لب از تشنگی چه آید
 و مال خسته و اوراق خرج رویش
 مصاف لشکر بعت می شکسته شود
 بد اندامی که در کار خایفتد
 برای خسروست ساردهت قدرت او

چو شعله در دل شکیب طوری سوزد
 که بر خدای جبهان ابروی عذر آرد
 که روز و شب پی آن تقاضا زود
 ز عکس روی چون میغ نکند آرد
 ز غنچه زر که تقدیر جام میسازد
 بسا و خواجسته دنیا می نصفا زود
 که تیغ کینه و تیغ نخل اعدا زود
 که زود همیشه دو کتی می تو آرد
 که و شکم او در خلوت سراسی آرد
 که روزگار بد آن حسن راه آرد
 سنان چادش در چشم سرو یکبار زود
 ز برفت تو ز خورگاه بسم آرد
 درست خالص مده بر نطق جوار زود
 چون شک طعنه بر این طاق آرد
 چو بحر در زمین تو موج دریا زود
 چو همت تو علم بر سر آرد
 چو سپرخ رایت از صحن لطیف آرد
 ز شک سوده در تسم کران آرد
 ز همت چرخ سراردهت آرد

دروا
 کون و
 برشته

که کوس لکر جابه تو چرخ زرین طای
ضمیر آینه کردار شمس خدین لای

برون عرصه این دار ملک هشیما
بیار نامه این چند بیت غراز

در الهمین فی مع سید آید

روسی افان شب خال معبر دارد
نوش کن باده از آن کس که مشایط
شده فلک دماغت که خرد خور خواهد
آبروی حسرت مصیبت اندیش بر
چون قدح کشت پر از اطمینان کی کار
چون آید شفق باده کجا جان مرا
هر که در آب نباشد فلک لونی
ظایر روح که پرواز کوشش عرش آمد
نظر طایر اگر که شود از آتش می
لقب باوه کلزنگ نیندانی است
باده تخمست که مریه شورا قاده است
بانه کلکون عرقی زاوه کلر نشاط
یا کلانی برود حسد و نعمت مین
سعدین مطلع خورشید سعادت گفیش
افسر کو برانی که گفت کان صفیش

تخت سپرخ ز پر دین نقطه زرد دارد
زلف ظلمت ز بنا کوشش جان بر دارد
تاکی اندیشه این قلعه سید دارد
از شربانی که اذ او نخل بقا بر دارد
غم بی اسبلی این جام مدور دارد
انده روز و شب حادثه کستر دارد
پیش از باد موس با خم حیر دارد
دانه در گوشه جام لب ساغر دارد
زین سپس خویشین این جمل سمند دارد
صیقلی کای سحر روی منور دارد
کرچه او زود خرد لذت شکر دارد
که نیش نسا از حکمت غبر دارد
بوی او بز که روح معطر دارد
در جهان قاعده جو و مقرر دارد
نور رخساره خورشید زره دارد

| | |
|------------------------------------|-------------------------------------|
| در هوا هفت سراسر دیده خضر دارد | سزای کرنی لشکر که جایش تقدیر |
| علم این مگر کرد امن غنچه دارد | زاده عالم علولیت اگر چه دل او |
| فیض این طایر پس ز راند و دوده دارد | ساکن خطه منغلی است اگر چه تن او |
| چشم دولت خورشید مگر در دارد | بیم است که کرد چشم دولت او |
| چون نیمه نامی او مرتب خورد دارد | سعد کبر پس ازین تیغ زنده هر روز |
| همچنان آن که قدم بر سر محو دارد | بر که بسته کرده درون صفش شایه |
| صبح را بر سپه زک مظهر دارد | ای که چرخ از مد و لغه رایت هر روز |
| بر سر از خاک کف پای او فر دارد | هر با آنکه نشست شاه سر ز فلک است |
| روز و شب لوح مدح تو محشر دارد | جان که طفلی است در همه کل از دیده |
| از پی کشف شرف نام تو در دارد | روزگار بقشش باز سپید ملکوت |
| که دهان سال همه از شیر تغاثر دارد | دولت است یکی کو دک پرورد و نانا |
| زاتش حادثه سوز دل مجرب دارد | بر که در شیوه هر تو بود خام جو خورد |
| چرخش از بهر چه در بند چو سطر دارد | کره پر کار صفت خصم تو آمد و دان |
| کاف بجز ترا دتو چه کوه دارد | عقل در وادی اندیشه است بر سر است |
| اگر در سر هوس خود مصور دارد | چون ببیند کف او تو مقصود رسد |
| هر زمان مرغ زبان ناله دیگر دارد | در گلستان آن از شیره حقیقت |
| خرمن باه پراز دانه آشته دارد | تا قصا از پی مرغان سیه سیر نظام |
| که از او کام جهان آوده غمگردد | با دوطولی شکر ناطقه نطقت سیر |

عکس
نیشکر

من طلا و تسانه

| | |
|-------------------------|----------------------------|
| خورشید چاکری به آید | چون صبح جمال او بر آید |
| در دیده هنر از منظر آید | از بهر نظاره خابش |
| جان حلقه مثال بر آید | بر در که وصل بخیارش |
| زبان بر لب آب کوثر آید | شدش به چون من خط آید |
| ز انست که نبر سکر آید | بر چشمه خنجر زد خط آید |
| سر حبله خیل عسکر آید | ای نوش لبی که خنده تو |
| بار سر شاخ شکر آید | طوطی خط تو پر ز بس زد |
| دل سوخته به چو مهر آید | بر بوی خوشت جهانی |
| ز اسب غم تو بر سر آید | با این همه حاکی که عمل است |
| در خنجر فتنه خنجر آید | از تو بجهنم که غنزه تو |
| روے تو چو دیده خور آید | با این همه بزم تاج دین آید |
| از قد حبه جان فر آید | فرخنده محمد انکه صیفتش |
| هر گوشه تاج قیصر آید | سلطان سیادت انکه بخشش |
| فرست نسیم عنبر آید | حیدر نسبی که کیسوی آید |
| سر سبری آل حیدر آید | ای انکه نهاد دولت تو |
| سرمایه کان مستقر آید | دست تو بوقت زلفش |
| فرمان صفت فرور آید | انجا که رسید حکم رایت |
| اندوده بشک از فر آید | از بخت خستق تو زنج |

| | |
|-------------------------|----------------------------|
| در وقت قضا مطلقه آمد | رای تو بوقت حمله کردن |
| در دیده بحسب اخضر آمد | از فیض کف تو آب حسرت |
| از باد حشران فرغ فرامد | می خواهد که روی گلشن اکنون |
| ایستد جان منور آمد | از کف صفت می که از روی |
| بر عارض او مقتدر آمد | از دست کسی که ملک خوبی |
| سایده مشرق مجور آمد | بر منظره که پایه او |
| از نهیست چرخ حشر آمد | با مطربه که بر دوش او |
| چون ناله چنگ او برآمد | در پرده چنگ رفت بیل |
| دانه پید کبود چادر آمد | اشعه عشق دستیارش |
| گرشته بشکل مزمز آمد | از نغمه جانفشنای او عقل |
| بر ساه عهد عقل زیور آمد | ای ابر کفی که در لفظت کس |
| از پایه عرش منبر آمد | جان خلبه مدحت تو منجور آمد |
| آواز زو بهفت کشور آمد | در شوره مدحت تو ازین |
| ساریه صد سخنور آمد | از کف من کینند حرفی |
| نظمی که طهر از ذوق آمد | کردم با شارب نسیمت |
| جانزاهمه ساله از بر آمد | تخفیف کنم که بوج مدحت |

در مدح تاج ایلان

| | |
|-------------------------|----------------------------|
| افروز شد خاک پای تو آمد | ای کج فلک تحت کبریا تو آمد |
|-------------------------|----------------------------|

چشمه این سبز مرغزار شکفته
 آنجور واردان عالم معنی
 خاصیت با در روح و عینی
 دو دشب بکنند از عکاه چشم
 پرده در عذیب بار بدی سانی
 نافه شای همین که با دشمال
 شام که از فرق تا قدم هم می
 شب که حجاب نگار خانیست
 حرخ که ایوان کله است بصبح
 مهر که اوطاق حرخ زیب گرفته
 وز بهمت سپهر سبز رویش
 ابر نوالی که بوی گلشن خلقش
 دوشش برش بلند مرتبه کرد
 گفت که خورشید و دین نامبر
 کنج کرم تاج دین که از ره معنی
 خسرو عشرت محمد اکنه که سیر
 حرخ جنایکه نور طبع را
 ای ه شیر که شیر شده کرد
 مهر که شد قرص ساسان خوره کرد

تشنه جام حبه ان نای تو آمد
 چشمه طبع لطیف زای تو آمد
 نغمه لطف با نفس زای تو آمد
 یک اثر از چشم جانگزی تو آمد
 نغمه کلک سخن زای تو آمد
 شبنم کسوی و تابی تو آمد
 پرسم اعلائی کبریا تو آمد
 سایه ایوان عرش سائی تو آمد
 جلوه که بخت خوش لغای تو آمد
 نشت ز را ندوده سرای تو آمد
 از چه مه نوزده قفای تو آمد
 طغنه ن نفوس سبای تو آمد
 گفت بر رفت کسی در ای تو آمد
 اکه کفش بسج شبت می تو آمد
 خاک درش صل کمبای تو آمد
 خانه و هنر ن قضای تو آمد
 تیره که مهر بر صنمای تو آمد
 چکر ن خصم منوای تو آمد
 ریزه خور سفره عطای تو آمد

سر کهن خست و جود که چرخ آ
 ابر که در بارگاه خوان در اوست
 مش مریز آب این محیط معلق
 کسوت الفاظ بیش از نظر ارام
 تا که جهان کوید افت صفتش
 کار کسی در گرفت تا که چون

کودک الحمد خوان آبی تو ام
 مفلس و در ماده که آبی تو ام
 کابخور رخس باو پایی تو ام
 چون با مذازه شنای تو ام
 شمع شبتان خوش هوای تو ام
 سوخته آتش هوای تو ام

در معنی کی از روزار

خست که شب خیمه بصحرای عدم زد
 شست از ورق بنر فلک خیمه خور شد
 لشکر کس خورشید که نامش سحر است
 اطراف جهان شد همه خوشبوی سبی
 نابید پس و ده تشویر نهان شد
 از جام فلک سپی کرده و روید آ
 می ش کن از دست یکی ساقی مهر و تمی
 از پسته او عقل ماندیشه فرو رفت
 از خاصیت آب خضر داده نشانی
 دستور سلیمان جهان و ارشاد صف
 فرزند محمد که بهین کام تو آ

بر نام فلک خسرو سپاه علم زد
 هر لفظی که خامه زین دیوانم زد
 اعلام صنیع بر سرین جبریم زد
 تا آتش شب بخورید و اخته دم زد
 از بسکه خرد سس سحری نغمه زد
 هر شعله که خورشید بر این طاقم زد
 که خالیه بر چشم خورشید رستم زد
 تا گنبد فروزه چراغ اتمام جم زد
 هر بوسه که بر خاک در صدر عجم زد
 که خامه او دست فلک سنج ختم زد
 بر ترک نه و تارک خورشید قدم زد

از لغوت ای ضیا کسرا و دان
 باری بسر کوه که مقصود رسد از
 عیسی نصابوی خوش خلق گریخت
 نزدیک در آمد که زنده صدر
 خورشید همان روز که مشور تو بر خوا
 در باب مهر گریختی تو غیور است
 از مایه دریا کن اندیشه ازین پیش
 از پستی احسان کف را تو امید
 و نام نیک طبع ترا هیچ تفاوت
 که کلین است شود تازه عجب نیست
 که تازه شد ضم تو عیش تو کف نیست
 صد موج شد آنچه بر خاک نام
 که خاک شود لاله ستان هیچ نیست
 با صبحدم خسر بخا و زرد که هر شام

هر تیغ که شاه شه ستاره چشم زد
 اکنون که محیط کف او موج کرم زد
 بس خار که در دیده بستان ارم زد
 آن لاف حمایت که ازین پیش حرم زد
 انجست عطار و بس تیغ و سلم زد
 چندین گره از هر سر چه رخصتم زد
 کورا سبکی داد کف را و تو کم زد
 بس خنده که بر روت از باب عشم زد
 زین آه شهر بار که اکنون دل هم زد
 چون بل نطق تو هر سر راه نفهم زد
 چون دل او دست جان تشم غم زد
 با خصم موادار تو از دیده و هم زد
 زینسان که بر او چشم حد و آب نفهم زد
 کردون پی برزم تو از نسیم درم زد

من قایق بیایه

صاحبام شتری غلام تو باد
 سایه زلف تو عروس طغز
 سرمد دیدبان صن دماغ

چشمه آفتاب جام تو باد
 عکس توقع مشکام تو باد
 کردش بزرگ مد خرام تو باد

چندین گره از هر سر چه رخصتم زد
 کورا سبکی داد کف را و تو کم زد
 بس خنده که بر روت از باب عشم زد
 زین آه شهر بار که اکنون دل هم زد
 چون بل نطق تو هر سر راه نفهم زد
 چون دل او دست جان تشم غم زد
 با خصم موادار تو از دیده و هم زد
 زینسان که بر او چشم حد و آب نفهم زد
 کردون پی برزم تو از نسیم درم زد

شاپر غیر غمزه نصرت
 غدلیب طرب سرای ملک
 چاشنی کیر جامه خانه ملک
 بجز با غایت فراخ دلی
 هر شاطلی که ز بهره حاصل کرد
 هر بهمانی که مشتری رود
 هر باسی که دست نقصان دست
 استراق نجوم حادثه زنا
 ای جهان خاره نظام ملک
 بخت بیدار ملک پرور
 طایر ملک خوش تر نم
 ضربت ناز یانه امرش
 روی فرمان زلف توینش
 عشق کیران چرخ جولانش
 هر عبیری که زلف او ساند
 که مزاجت شود چو آتش گرم
 در بسوی منسار میل کنی
 این بهن شاه موکب اینم
 ای هیون هو انور و مسبا

سایه پرورده خیم توام
 ار عنون ساز بشن عام توام
 بسیر عهده ام توام
 سائل دست چون غام توام
 در دل و طبع شاد کام توام
 بال کسرت ده کرد با م توام
 در بر خصم نامت توام
 از دم بدسکال خام توام
 ضامن و ثقی و نطام توام
 عا دس قلعه رخام توام
 راوی بخت جهام توام
 رایض و جسته لکام توام
 غیرت افزای صبح و شام توام
 در دل ماه تینه کام توام
 از پی محبیر شام توام
 لطف او شربت مقام توام
 صدرا و مستد و امام توام
 رای او صیقل صام توام
 عشیرم او فاعد ز نام توام

هیون
 شتر

بی صبر لطیفه زور شمس
گاه قدر اسمک که معذرا
بر دستتی که دست هر روز
تا غیب بان نکرود لال

مخ او غایت مرام تو باد
آسمان ملک احسان تو باد
بسته بر گوشه تمام تو باد
خطبه مملکت بنام تو باد

تمام
دین و لکام

فی المدح

صدر اطلوع صبح امیدار در تو باد
رتقی که بر صوم شب تا شعله زود
الی که بود مایه سهر سبزی خضر
تخمین روح ناطقه در حشر با
چندین منند از شعله درین خمیه گوید
این جناب خوش که بر پشته تفتاب
که هیچ در میر کو اک سعادت
ای وزیر کار پادشاه نظام ملک
در کرم سیر ارچه که دل کرم کرد
انفاس روح پرور حسیل کرم تو
انجا که طبل ضعیف او شد لوای تو
و انجا که خصم عاجز او سر کشی کن
آن ساعتی که سوی جهان او هم

طلسمهای سدره نشین بر سر تو باد
از نعل نقره خاک فلک سکر تو باد
در ساعه منقش بر کوه سحر تو باد
بر نکتته های گلک بان آور تو باد
از شمع زرد پوش سینه معجز تو باد
تا شیر گلک عالیه کون انسر تو باد
از طالع خسته نیک اختر تو باد
بر ترز اوج آینه کون منظر تو باد
جام وزیر ابر عطا کستر تو باد
سرمایه بخشش رایحه عنبر تو باد
عجون ازل معتدله لشکر تو باد
تا نسید کرد کار جهان خضر تو باد
عزم قصا خستیت اور مهر تو باد

| | |
|---|---|
| <p>کوباره شو فلاد سهین ماه نوک ای ز چشم مست و طغر چشم آفتاب کردون که سپسجام تو عواره هر هر کوهی که شمس آرد زینج تا روزگار شان ز کسوی ظلام تحت کیان تباع و سترن ای</p> | <p>نور کف خجسته اوز نور تو باد روشن نور آینه منظر تو باد عواره در پناه و کین جا کر تو باد از تابش صغیر ضیافت تو باد کسوی ملک در شکن و در تو باد بخت جوان طارم خاک در تو باد</p> |
|---|---|

سمط لالی

| | |
|--|---|
| <p>نوبت ملک شهاب بهت کردن مریز در ازل ایم زدند و تا ابد خواهند کاشکی ربه ملک بودی که دیدی چشم خلق نوبت اول بهنگامی که در طشت افق وان دوم نوبت ناز شام بهنگام عروب نی خلط کردم سحر گاهی که نقاشان صبح وان سیم نوبت گاه که بالای زمین شد همایون عهد تو عهد که شاهان جهان ربع مسکون ارجه معمور آمد از روی زمین کوه هامون فخر دار و ملک تا در جهان ست اما کب اعظمی میراث تو در ملک</p> | <p>ملک عالم را بتوفال منیرون مینند تا پذیرای شمس کین نوبت اکنون مینند کوس نوبت بهت کوب بر فلک چون مینند بیره شب اجامه پنداری بون مینند گر شفق کوی هو اراجامه در خون مینند نقش تار پریا کوی بر کسوف مینند سایبان سیکون پر در کمنون مینند لاف دین داد از این عهد همایون مینند ز آنکه لشکر گاه تو بر ربع مسکون مینند بارگاه عالیت کوه هامون مینند صورتش سید که بر طغرای میون مینند</p> |
|--|---|

می مایست کرده و مدغم با کرات میخیزد
تا خبر در شرح از دین پست بر میدهند
در هم این نوشتن بین در جهان پانزده

ز بنامت با سعادت که مکتوب من
تا مثل در حکمت از قول فلان خون
تا در گاه تو در پوسته موزون

من بدایع کلامه

تصیری شد بسی تپاه نشیند
شاد جهان شایسته با عالم خاویل
اگر مکتب کند صواعق تویش
و اگر نشیند بعبون باز و دوستش
از فرخ قهر و شدت غضب او
خسره که در زینب او چو را
ای برقی در ای چار عینا
رای تو در یک نظر شایسته
دل که چو در است هوای تو صاف
از دم سر حدوی تو طبیعت
نشی حکمت لغو و با نده اگر هیچ
روز و جو دم چو روزنامه حضرت
که مثل از به بر سرم نهدم
دست اجل با که بر بار دم از پای

رایت اسلام سر کشیده نظر
خسرو ناری طغان شایسته
خاصیت هر در بنات و طبر
خبر سوکسن بجای تیغ چهند
در دل کان پار پایی خون
که شس چرخش لقب خیار مرد
جای تو که تیره چار بالمش
نفس قصا و دست در زخمه اجد
از کرمت سر خردی نیست چو
جرم هو ابلیس چو صبح فرد
بر ورق حال من کشد علم رو
کرد و از احد است و ز کار شود
کردش ایام چون حروف مشد
کج کنج هم سر خست طبع تو چون

گرچه درین شعر کلمه و قافیه در است
لیکن چون زین بس گفته اند بزرگان
تا عرق خدنی کوان بود از
بچومی از قطره های خون جگر باد

نه عرض از شعر قافیه است محض
عذر من از راه اقتداست نه تمهید
راست چو بر بر کن کل کتاب
خشم ترا از سببم غم عرق خد

فی المدح

شایسته اندیشه بی مغفرت او کرد
آن عرصه که چون کلمه یعقوب همیشه
افاق منور شد از آمدنم که سعادت
در باغ طرب خنده مان شد کل دولت
گردون که بخواه خواه تو است از دل بخت
زین پس فلک تنبیدان مرا دست
از جام فاق تو چو مست است ز ما
تندیس فلک شیفه تحت جونت
در سینه پر مهر فلک غایب نیست
چون صبح طغی نگیرد با تو خان کن
فرض است بر انام ترا ملک و کشور
رحم تو نهالیست که در باغی ملک
چون کایه طلسم برستی دید توالت

در بندگی حاجت اقبال روا کرد
از تو سلیمان و م عرض صبا کرد
زلف سید شب ز صبح جدا کرد
انصاف نمی لطف که انعام صبا کرد
دیر است که در خدمت تو پشت و پا کرد
صد عذر بخواهد اگر این با خطا کرد
که عود به رفت بگویم که چرا کرد
زین شیوه عتاب از سران منحصرا کرد
با دولت انهم از آن مندر صفا کرد
کاقبال مران عهد که کردت وفا کرد
بگذر از این سبب چون عذر هم او کرد
از تابش خورشید ظفر نشو و نما کرد
از نایه احسان خودشس ریز تو او کرد

در دست یازدهی جوهری عقل
ایام هر آن شخص که از خاک بخت
بست بکه تل را آوردند و شوی
هر سه که برآمد ز کربان خلافت
وان تن که مدارد کرم طاعت حکمت
مع یو جوهر عقیق که خورشید فلک را
رای قوی چو سبزه است که شامش میجو
رضت بر اعیان جهان خد تباری
جاویدمان کشف رفت دولت

مک کو هر مع فتنه ملک بها کرد
از بر تو خورشید حسام تو بها کرد
کز سختی آن طاق فلک زنده کرد
در گردش ایام زره و طوق غبار کرد
بر خاتمش ادبار همه نقشش ملا کرد
در معرکه پوشیده تر از جرم بها کرد
از نور طس از می برای این سره ابا کرد
بس وز قدر غایت این فرض ادا کرد
کاقبال دین بار که از صدق عا کرد

من لالی بجاریشکره

زهی تل قفاخر سپره کوشند
نشان ده و عذرت کجا طلب کنم از
بعد رای مسیرت نامه شرم آمد
اگر شهنش مشرق و زرای تو کرد
صا که از بهامت بخرج تخته فرستند
مکز نفی خلقت بنفش کرد و کجایت
دور زمان کین شوق شد با و جرحه حایت
زما ز گفت که نظمی گرفت سنگ لاله

بر آستین تو پیدای طراز دولت شد
برون مگر خاک و در ای هستی زنده
که بر سر شب ز کجی نهد علامه اسود
هیج وقت نکرد و سیاه مک نمود
شود بلعن هر صاع کلاه کوشش زنده
که سنبل از هوس او برید زلف مجتهد
شراب لعل مصفا کلاب صرف نمود
بدور صاحب عا و این نظام ملک مجتهد

و عامی خاک درش را بدید با شمای
 جناب سایه درش را همیشه با شمای
 زهی خسته زیری که فیلسوف خرد را
 اگر شمای خلقت شمال جبرم کردی
 ضمیر خورده شناسات بختم گفت خرد را
 همان زمان که عطارد کشتاد فلک در آ
 کراستان تو در عنوان غلام از بود
 و در آسمان رساندی سومی مرده در آ
 گفت که شکست را از آن محیط بخواهم
 غلام خاطر خوشم که هر می سوی بر آ
 طباب عر تو خندان کشیده باد که کردیم
 زمین ز عرصه صلت یکی عنایت مسطح

که از تو هیچ نیاید بجز دعای مجرب
 که زین جناب معظم ز بسی بغایت مقصد
 در تو کرد حکایت ز هفت چرخ مجرب
 کل از ورق سپیدی بود هر از محله
 هنوز حفظ کردی حسرت و تنگی بکله
 نهاد پیش تو کردن شمال غر موبه
 بر او کشته داده ماند در نعیم محله
 بقید حادثه کرد در زمین پیش مقصد
 که هست کمرت او برون دایره حد
 بدست نطق فرستد هزار در مصعد
 بساط ذکر جمیلت بهر دیار مهند
 فلک ز چشمه لطفت یکی سخن معقد

مصعد
نور

در ایضت میدنی تبرک ای لعیله

می بید می دلم بروی تو شاد
 بر کجا باد چیره تو کند
 ای بسا دل که در هوا می است
 هر زمان شادی تو است مرا
 می غلط میکنم چه بسا کوم

عید را روی تو مبارک باد
 هیچکس از عید نماید یاد
 در میان گل و کلاب اقامه
 زان رخ هر کس جویند تو شاد
 با چنین غنم چگونه باشم شاد

منتهی بیکوان بعد اوست
 وقتت پادشاه و وزیر
 می نرسی از آنکه بر تو رسد
 مگر از دست محنت تو زند
 اگر مگر محنت و دین
 پس شکلی که شاه احسن را
 آنکه در بندگیست کمر
 نوعوسی است جام اینه کن
 جان شیرین جام انعامت
 هست در ذات حضرت ظاهر
 در خراسان بجز تو کس نیست
 کف را در کوشته بار و ران
 اینی نه پشت مقدماتی بشر
 مثل تو چشم روزگار ندید
 تو چو جوهر نفیس و حسن خلق
 فاریابی بای کفست خویش
 که چه بنیاد کرد مستحکم
 ای چو نعمان بعلم ثابتی
 سال عشر تو ما در چندانی

وز دو چشم دو دجله بعد
 و از آنست بنده و آزاد
 آنچسپه کردی بجایم از بنیاد
 بر در سرور جهان نسیر
 که از آن شد جهان خود امان
 در سخاوت و اسب رخ نهان
 از مذلت چو سر و کشت از
 تو چو جسم آن عروس امان
 نثار افراست چو نلبان
 که هر دم می چو بر فولاد
 منی بر صد در حسن خلق
 اهل آن جمله شکر آن کف
 وی بصد قرن پادشاه بخت
 شب تو ما در زمانه نرزد
 انقاس عشرض بگو هر باد
 زان بخت بریدم تو بنیاد
 سهل و آسان بود بر او وال
 وی عشر نرزد که دیده اولاد
 که کنی ضرب شصت در هفتاد

هر زمان دولت چنانچه

با د پاسیده تا بود کل و با

کن لغات اسعاره

دل که در همه عالم غم تو کرد مرا
منم که میسر م سال و ماه راه
هر آن خبر که بود در جهان رنج
گرفت نفس هوایت در رویه نخل
رنج و صبر من از غم برست خود
چه خواهی از دل بیچاره شکش اگر
کسی صوت خوب تو دید و نیکوست
بخون من دمی خنده لب مشکین را
زنوک تا و کش آن دیدم که درش
ز پیکرش که نشاید گناشتن بعلم
بد لغیری خوبی تراست چو نه را
حسام دولت دین کرنی صلاحش کرد
جم بحسب ملک اعظم از دیر حسن
شهی روشنی چشم کانیات ام
رسیده بدش بهر غشی و فتر
زهی رسیده ز تیغ تو بر مخالف دین

نویده که بوصل تو کی رسد مرا
ز اشک دیده و خون جگر آفت
زبان او می عشقت به و کذا را
بر آن مثال که بر پشت دست سم
بمای عشق بر غمت همی حسرم مرا
شداست حکم هوای ترا بجان منقا
بزر عقل نباشد جز از حساب حما
چو خواست غمزهات اشقرا بسند
بر می شرم زخم شتر فضا و
در آرزوش منم تیره در روز
تا بخش و کشور کشانی استعد
خدای عشق و جل حافظ ملا و عبا
که اوست افسر اسلاف و مفر احد
برای غم عادی و کوری حنا
کشید سایه حدش بهر دیار و بلاد
عقوبتی که در ایام بود بر سر حاد

فستق
مغز

بخت ای را افسان قشان و سس
 حرم ملک تو آمد مصون زین و فسون
 بهر مکان رسد روز و ظلمت است
 اگر ملک سلیمان کسی سوال کند
 وجود خشم تو بجز کثرت سواد نیست
 بخواه کام تو خواهد سپهر در ادوا
 بوز پر شدی آفتاب کیل حال
 به انخدای که باز روی کبرای جلال
 نه است بی بدیش راست تفت شاه
 که خسروی چو تو بیدار بخت عالم قدر
 شاه چو موسم نوروز فرخ آمده است
 بخواه با ده نوشین و داد عیشش
 که تا بتیغه در پای زنت اقامت
 منم که یافتم خرم خرمی و بهر زری
 بخدمت تو آمان باقیم صرفت مان
 زار مرخصت و آفتاب طغنت
 میان مرده است از غم از غایت محنت
 ز رقت چو کنی بیش هم نیایم کم
 همیشه تا که بقدر صفتش بی عملت

نه هر ماه مسیرونه کان و بحر جواد
 چنانکه سر سپهر از تعرض صیما
 گرفته است او صیبت جاد تو مرصا
 فلک نفاذ ترا آورد با استشهاد
 چنانکه هیبت صفرا از میان اعدا
 شاه و محمد تو خواند فرشته در اورا
 کرد خنجر زیرت نکردی استمدا
 نمر زنت ز اکفاد معدن از امداد
 نه ملک لم یزلیش است و صمد اضدا
 و در خواب نمیند مرا می کون و فساد
 که تا بهود و طرب خلق ترا کند ارشاد
 که روز زنت کرد و بهیج روی معاد
 طوید بای در آن بحر خاطر و قاف
 ز نیندگی تو بر جمله مطلب و مراد
 چنانکه از اثر سعی مرثضه مقداد
 رسیده خوشه امید من بوقت حصا
 تو کردی و خدا زان پس بودم اراحا
 بنظم و نشسته ز عبد می صاحب غما
 بود فراعنه این چار طایف سبع شدا

سراوقات جلالت کشیده و چنان
قبای مدت دوران تو بدان قبای

که از بغاش طباب اید از دوام و
که دانشش در از می سدر و روعا

در سگایت زمان و شرح قول اربلا

مرازد دست هنرهای خوشتر فرما
بزرگتر ز هنر در عراق صفت
هنر نهفته چو عفت با ما ذرا که نما
تم که اخت چو موم از عمارین فکر
چمن چگونه بیاراست قامت عر
دل چه مایه جگر خورد تا بد استم
ولیک سپهر ازین عراق تابست
مرا خود از هنر خویش نشینت چنان
تستی که من از هنر در جهان دم
کینند پایه من شاعریت خود بنکر
بیش بر که از او یاد میکنم حرفی
ز شعر جنس غزل بهتر است و انهم
بنای عمر حسد را بی گرفت کینم
مرا از آن چه که شیرین است و شیر
بر این پسند کن از حال مدح هیچ بر

که هر کسی بد که کوند دارد نم نشا
ز من پرس که این نام تو چون اقبای
کسی که باز شناسد همایرا از عا
که آتش از چه عفت اندر دل عوا
صبا چگونه میراست طره شمشا
که آدمی ز که پیدا شد و نمی که را
تو خواه در ممدان کسیر و خواه در
خوش افراز شیرین و قصه سر راه
همان جوامی پر بود و سیلی است
که چند کوزه کشیدم دست اید
نیکند پس از آن تا تو انداز من با
بصاعتی که توان سپاس از آن فنا
ز رنگ بوی کسان خانه هوس انا
مرا از آن چه که سپهر است و نشا
که شرح در دل خود نمیتوانم ا

خا و
علیوانج